

حرف دلتنگی

در گوشه سنگر زانوانش را در آغوش کشیده بود. نگاهش را از زمین نمی‌کند. از آن وقتی که دیده بودمش فرقی نکرده بود اما گرفته‌تر به نظر می‌آمد. دفعه قبلی که دیده بودمش می‌خندید.

"چه احساسی داری؟ برادرت شهید شده؟" فقط می‌خندید و خوشحال بود: احساس، احساسم اینه که خوشحالم، این رو باید تا به حال فهمیده باشی سگاهش آثریز" وی برادرم شهادت بود و...

بعد اشک تمام صورت پهن و پرمویش را پر کرد. کنارش که نشستم خودم دیدم که پلاک برادرش را میان دستانش می‌فشرد و گاه‌گاهی بوسه‌ای نثارش می‌کرد و انگار با پلاک حرف می‌زد، آنوقت لبخند می‌زد در عین حالی که اشک می‌ریخت.

دوباره که نگاهش کردم اشک می‌ریخت نه مثل آن روز که برادرش شهید شده بود، صدایش توی گوشم پیچید، صدای دعای توسلش. صدای محزونش که تمام سنگر را پر کرده بود. نزدیکش شدم، نگاهم کرد و گفت: یادت هست آن روز چه سوالی از من کردی؟! گفتم: بله. نگاهش را از من دزدید و انگار روی زمین دنبال چیزی می‌گشت گفت: "ولی الان دلم برایش خیلی تنگ شده..." و صدای هق‌هق مردانه‌اش به گوش رسید، گویی صدایش فراتر از حصارهای شنی سنگر رفت و تا فلک پیچید و دل آسمان هم ترکید.

بدنش آزاد روی خاک‌های داغ غلتیده بود، خون گرم از سینه‌اش می‌جوشید، مثل همیشه لبخند می‌زد. درد داشت، این را از خطوط پیشانی‌اش که گاه‌گاهی درهم می‌شد فهمیدم. لب‌های خشکیده‌اش از هم باز شده بودند و خون از آنها بیرون زده بود با صدای گرفته در حالی که آسمان را نگاه می‌کرد گفت: "برادرم، برادرم رو می‌بینی..." نگاهم تا انحنای خاکریز دوید. خورشید کم‌کم داشت به خون می‌نشست. اشک‌های داغم روی گونه‌هایم می‌سرید و روی دستانم می‌افتاد. نگاهش که کردم چشمانش را بسته بود، آرام و ساکت. دیگر دلتنگی به پایان رسیده بود.

برای شهید حسن یوسفی

بیتیر عشق

دو خاطره از شهید حسین فهمیده

ماشین شدیم. در بین راه در "پیکان شهر" پیاده شدیم. گفتم: حسین چرا اینجا پیاده می شوی؟ گفت: اینجا کار کوچکی دارم، از گذرگاه اتوبان پیاده به طرف پارک چیتگر حرکت کردیم، به خودم گفتم: خدایا این چه فکری دارد؟ در همین راه در زیر گذرهای اتوبان اعلامیه‌هایی را پنهان کرده بود. می‌گفت: این‌ها در روز موعود باید پخش شوند.

وارد پارک چیتگر شدیم، در همین لحظه در حالی که ترس معلوم نبودن هدف از یک طرف و ترس جنگلی ساکت و خلوت تمام وجودم را فراگرفته بود متوجه یک ماشین شدم. مأمورین پارک بودند، ترسم چند برابر شده بود اما حسین خیلی خونسرد بود! از دستش عصبانی شده بودم. مأمورین پارک ما را دستگیر کردند و بردند به دفتر کارشان، حسین به من دلداری می‌داد و می‌گفت: نترس! هیچ چیز نیست! مأمورین ما را به مقر اصلی انتقال دادند.

مسئول دفتر پارک آمد و با ما صحبت کرد. محمدحسین خیلی محکم و با اعتماد به نفس کامل جلو رفت و گفت: ما نیروی حاج آقا حسینی هستیم. بعد گفت: رمز ما هم "هر روزتان پیروز باد" است. همینکه مسئول دفتر این رمز را شنید به ما احترام گذاشت و گفت: اگر ماشین می‌خواهید در اختیارتان قرار دهیم. بعد ما برگشتیم و به کارمان ادامه دادیم.

(خاطره از علی طحان)

گفت: نه، بابام راضیه، بعد گفت پول گرفتم نان بخرم و برگردم. یادم هست ۵۰ تومان گرفته بود. آن را به من داد و گفت: نان بگیر و ببر خانه ما و حالا هم نگو که من رفتم جبهه.

گفتم: چرا؟ گفت: احتمال دارد ببینند دنبالم و مرا برگردانند.

خداحافظی کردیم. توی ماشین نشست. برای مدتی که در تیررس نگاه او بودم، برگشته بود و من را نگاه می‌کرد. من هم همین‌طور مات و مبهوت نگاهش می‌کردم. بعد از چند روز جلو خانه‌شان رفتم و درب زدم و به مادرش گفتم که حسین رفت جبهه و نایستادم که ببینم مادرش چه می‌گوید و دوان دوان دور شدم... (خاطره از مسعود آقاجانی)



یادم هست روز ۱۱ اردیبهشت سال ۵۸ روز کارگر بود و همه‌جا تعطیل. من و حسین آمدیم داخل شهر برای راهپیمایی، آن روز مسیر راهپیمایی از میدان شهداء فعلی به میدان امام بود، من دیدم حسین به سمت دیگری می‌رود و انگار قصد رفتن به طرف مسیر راهپیمایی را ندارد! گفتم چرا؟ گفت: آنجا لذتش بیشتر است.

راستش من خیلی می‌ترسیدم، دو سه مرتبه تصمیم گرفتم از او جدا شوم تا مرا گم کند، اما نشد، آخر او مواظب من بود! بالاخره سوار

این اواخری که می‌دیدمش، در جبهه‌ها درگیری بسیار بود، خبر هم از رسانه‌های گروهی می‌رسید که فلان منطقه را گرفتند، حسین در این روزها حالت عجیبی داشت. به او می‌گفتم برویم فوتبال بازی کنیم. می‌گفت: نه بابا تو هم حوصله داری. من می‌دیدم که او به پرندهای می‌ماند و مثل کسی می‌ماند که دوست داشت از قفس پرواز کند.

یک روز ساعت ۲ بعدازظهر من از مدرسه می‌آمدم. ساعت ۵ هم مسابقه فوتبال داشتیم، در فکر این بودیم که چطور بازی کنیم؟ چطور ارنج کنیم و حرف‌هایی که در آن زمان برایمان مهم بود و اینکه حتماً باید تیم مقابل را مغلوب کنیم.

در همین فکر بودم که حسین را دیدم، یادم هست در میدان کرج با او برخورد کردم، یک ساک هم روی دوش او بود گفتم: حسین از حالا آماده مسابقه شدی؟ من فکر می‌کردم لباس‌های مسابقه‌اش داخل ساک است!

در جواب گفتم: من نمی‌آیم. اول به شوخی گرفتم و گفتم: ما را سایه نکن! گفت: نه نمی‌آیم. گفتم: چی شده؟ گفت: راستش را بخواهی می‌خواهم بروم جبهه.

مسیری را پیاده رفتیم. گفت: بیات با هم آبمیوه بخوریم. هر کاری کردم که پول آن را حساب کنم اجازه نداد، دقیقاً یادم هست که این آخرین آب میوه‌ای بود که با هم خوردیم. بعد من گفتم: چطور می‌خواهی بروی جبهه؟ رضایت‌نامه داری؟